

ناپلئون جایی بس کم تر از راستینیاک داده شده و تازه همین جا هم برای آن است که با دوشیزه سنک سینی^{۲۲۶} حرف زده است). بدین گونه اشرافیت، با ساختار سنگینش، که تنها تک و توک پنجره‌ای دارد که از آنها اندک نوری به درون بتابد، با همان بی‌بهرگی از بلندپروازی اما همان صلابت ستبر و کور معماری رمانیک، همه تاریخ را در خود به بند می‌کشد، حبس می‌کند، می‌چروک‌کند.

بدین‌گونه فضاهای حافظه‌ام را رفته رفته نامهایی می‌پوشانید که نظم می‌گرفتند، در رابطه با هم ترکیب می‌شدند، با همدیگر پیوندهایی بیشتر و بیشتر می‌یافتند و بدین سان از آن دسته آثار هنری به کمال رسیده تقلید می‌کردند که در آنها حتی یک عنصر جدا افتاده دیده نمی‌شود و هر بخشی، به نوبه خود، هم حالت وجودی‌اش را از دیگر بخشها می‌گیرد و هم آن را بر آنها تحمیل می‌کند.^{۲۲۷}

چون نام آقای دو لوکزامبورگ دوباره مطرح شد، خانم سفیر ترکیه تعریف کرد که پدر بزرگ همسر جوان او (همانی که از تجارت آرد و فرآورده‌های خمیری ثروتی کلان اندوخته بود) روزی آقای دو لوکزامبورگ را به ناهار دعوت می‌کند و او این دعوت را نمی‌پذیرد و روی پاکت نامه رد دعوت او می‌نویسد: «آقای دو...، آسیابان». که پدر بزرگ در پاسخش پیغام می‌فرستد: «دوست عزیز، آنچه بر تأسف من از نیامدن شما می‌افزاید این است که اگر می‌آمدید، از وجود شما در جمعی خصوصی مشعوف می‌شدم، چون چند نفری بیشتر نبودیم و سر میز ناهار فقط آسیابان بود و پسرش و شما.» این داستان ساختگی نه تنها برای من نفرت‌انگیز بود، چون اخلاقاً محال می‌دانستم که دوست عزیزم، آقای دو ناسو، در نامه به پدر بزرگ همسرش (که در ضمن می‌دانست که از او ارث می‌بزد) او را «آسیابان» بنامد، بلکه جفنگی‌اش از همان کلمات اول به چشم می‌زد، چون عنوان آسیابان به نحوی بیش از اندازه بدیهی برای این مطرح شده بود که عنوان قصه لافونتن را تداعی کند.^{۲۲۸} اما در فوبورسن ژرمن حماقت، اگر با بدخواهی هم بیامیزد، در حدی است که آن شب همه پذیرفتند که چنین پیغامی فرستاده شده و پدر بزرگ از شوهر فوه‌اش بیشتر نکته‌سنجی بخرج داده است، و این خود بهانه‌ای شد که همه بیدرنگ او را مردی برجسته و در خور اعتماد بگویند. دوک دو شاتلرو خواست با

بهره گیری از این فرصت به تعریف شوخی ای پردازد که در کافه شنیده بودم که «همه می خوابیدند»، اما از همان اولین کلمات و اشاره به توقع آقای دو لوکزامبورگ که، در برابر همسرش، آقای دو گرمانت از جا بلند شود، دوشس حرف دوک دو شاتلر و راقطع کرد و به اعتراض گفت: «نه، آدم مسخره ای هست، اما دیگر نه تا این حد». من در ته دل مطمئن بودم که همه آنچه درباره آقای دو لوکزامبورگ گفته می شود به همین گونه ساختگی است و به هر کسی از طرف ها و گواهان این داستانها بر بخورم به همین صورت آنها را تکذیب می کند. با این همه از خود می پرسیدم که ببینی تکذیب مادام دو گرمانت از سر حقیقت خواهی است یا خودخواهی. هر چه بود، این یکی تسلیم بدخواهی شد، چون دوشس با خنده ای گفت: «بگذریم که به من هم یک اهانتکی کرد؛ مرا به عصرانه ای دعوت کرد چون می خواست با گراند دوشس دو لوکزامبورگ آشنا بشوم، بله، ظرافتش تا این حد است که در نامه به منی که خویشاوند نزدیکشم، زنش را گراند دوشس خطاب می کند. من هم در جوابش نوشتم که معذورم و بعد اضافه کردم: «اما در مورد گراند دوشس دو لوکزامبورگ» داخل گیومه، به او بگو که اگر خواست به دیدنم بیاید پنجشنبه ها بعد از ساعت پنج در خانه ام.» حتی یک توهین دیگر هم به من کرد. در لوکزامبورگ بودم و به او تلفن کردم که بیاید و با تلفن با هم گپی بزنیم. اما حضرت والا برای ناهار می رفتند، یا از ناهار برگشته بودند، هر چه بود دو ساعتی گذشت و از او خبری نشد، این بود که راه دیگری به نظرم رسید و در تلفن گفتم: «به کنت دو ناسو بگویید که با من حرف بزنند.» که در جا به او کارگر شد و یک دقیقه نشده دوان دوان آمد.» همه از داستان دوشس و داستانهایی چون آن به خنده افتادند، چیزهایی که، به اعتقاد من، همه دروغ بود، چون خود من هیچگاه مردی هوشمندتر، خوبتر، ظریفتر، و بی رودربایستی بگویم دلپذیرتر از این لوکزامبورگ - ناسو ندیده ام. در آینده خواهیم دید که حق با من بود. این راهم از سر انصاف بگویم که در لابه لای همه این بدگویی ها مادام دو گرمانت جمله ای نیکخواهانه نیز درباره او گفت:

«همیشه این طوری نبود. قبل از این که عقل از سرش بیفتد، قبل از این که (آن

طوری که در کتابها می نویسند) آدمی بشود که خیال می کند شاه شده، هیچ احمق نبود. حتی، در اولهای نامزدی شان، به صورت قشنگی از این نامزدی به عنوان خوشبختی غیرمنتظره‌ای حرف می زد و می گفت: «به یک قصه شاه پریان می ماند، باید با یک کالسکه طلایی رویایی وارد لوکزامبورگ بشوم»، این را یک بار به دایی دورنسانش گفت که او هم، چون لوکزامبورگ جای کوچکی است، در جوابش گفت: «می ترسم با کالسکه رویایی ات نتوانی وارد لوکزامبورگ بشوی، توصیه می کنم سوار یک درشکه بزکیش بشوی.» ناسونه تنها از این حرف دلگیر نشد، بلکه خودش اولین کسی بود که تعریفش می کرد و می خندید.

«دورنسان خیلی شوخ است، معلوم است از کی به او رسیده، مادرش از مونژوهاست. طفلک دورنسان، وضعش خوب نیست.»

کرامت این نام این بود که به بدگویی های بیمزه‌ای که شاید بینهایت ادامه می یافت پایان داد. چون آقای دو گرمانت توضیح داد که مادر بزرگ آقای دورنسان خواهر ماری دوکاستی مونژو، زن تیمولثون دو لورن بوده و در نتیجه خویشاوند اوریان است. به گونه‌ای که بحث دوباره به شجره‌نامه برگشت و در این حال خانم احمق سفیر ترکیه در گوش من گفت: «به نظر می رسد که دوک دو گرمانت گوشه چشمی به شما دارد، مواظب باشید.» و چون توضیح خواستم: «منظورم این است که، خیلی سربسته، دوک از آن مردهایی است که آدم می تواند دخترش را بدون هیچ خطری به دستش بسپرد، اما پسرش رانه». در حالی که اگر فقط یک مرد بود که تنها و تنها زنان را دوست داشت و بی اندازه هم دوست داشت، آن مرد دوک دو گرمانت بود. اما اشتباه، و دروغ به ساده لوحی حقیقت انگاشته، برای آن خانم سفیر حالت زیستگاهی طبیعی را داشت که در بیرون از آن نمی توانست بجنبد. «برادرش میمه، که در ضمن من به دلایل دیگری ازش خیلی بدم می آید (چون بارون دو شارلوس به او سلام نمی گفت) از رفتار دوک خیلی غصه می خورد. همین طور مادام دو ویلپاریزیس. وای که من چقدر از این زن خوشم می آید! واقعا که زن مقدسی است، نمونه واقعی زن های بزرگ روزگارهای قدیم است. نه فقط در پاکی که در ادب و ملاحظه هم نمونه است. هنوز که هنوز

است به جناب سفیر نورپوا که هر روز می بیندش می گوید آقا. این راهم در ضمن بگویم که او در ترکیه خاطره خیلی خوبی از خودش باقی گذاشته.»

به او حتی پاسخی ندادم تا بتوانم بحث شجره نامه ها را گوش کنم. اصل و نسب ها و وصلت ها همه مهم نبود. حتی، در میان وصلت های دور از انتظاری که آقای دوگرمانت از آنها برایم تعریف کرد، موردی پیش آمد که وصلت نامناسب بود، اما بی جاذبه هم نبود، چون در دوره شاهی ژوئیه ۲۲۹ دوک دوگرمانت و دوک دوفرانسک با دو دختر زیبای یک دریانورد سرشناس ازدواج کرده بودند و این وصلت به آن دو دوشس گیرایی غیر منتظره لطف و حُسنی را می داد که غرابتی بورژوازی داشت و به گونه ای لویی فیلیپی هندی بود. یا این که، در دوره لویی چهاردهم یکی از نورپواها دختر دوک دو مورتمار را گرفته بود که نام پر آوازه اش، در آن زمان دور، بر نام نورپوا که به نظرم بی جلوه می آمد و شاید آن را تازه می انگاشتم ضربه ای می زد و نقش زیبایی مدالی را بر آن به ژرفی حک می کرد. و در چنین موردی، تنها نام ناشناس تر نبود که از چنان وصلتی بهره می برد: نام دیگر، که از فرط درخشندگی پیش پا افتاده شده بود، در این شکل تازه و گمنام ترش بر من بیشتر اثر می گذاشت، چنان که در میان تکچهره های نقاشی که رنگ گذاری اش بیننده را خیره می کند گاه گیرا ترین تکچهره آنی است که به یک رنگ سیاه کشیده شده است. تحرک تازه ای که به نظرم آن نامها همه از آن برخوردار بودند، و می آمدند و کنار نامهای دیگری جا می گرفتند که از آنها بسیار دورشان می پنداشتم، تنها ناشی از نا آگاهی من نبود؛ همین جا به جاشدنی را که در ذهن من داشتند، به همین آسانی در دوره هایی داشته بودند که یک عنوان، چون همیشه به ملکی وابسته بود، همراه با آن از خانواده ای به خانواده دیگر دست به دست می شد، به گونه ای که مثلاً، در عنوان دوک دو نیمور یا دوک دو شوروز، که انگار عمارت فتودالی زیبایی است، یک نام گیز، یا پرنس دو ساووا، یا اورلشان، یا لویین را، جاخوش کرده چنان که در صدف مهمان نواز خرچنگی، کشف می کردم. گاهی چندین نام برای یک صدف در رقابت بودند: خاندان سلطنتی هلند و آقایان دو مایی نل برای پرنس نشین اورانژ؛ بارون دو شارلوس و خاندان سلطنتی بلژیک

برای دوک نشین برابان؛ بسیاری دیگر برای عنوانهای پرنس دو ناپل، دوک دو پارم، دوک دو رجو. گاهی، برعکس، صدف از چنان دیرزمانی تهی بود و صاحبانش در چنان گذشته دوری مرده بودند که هرگز نیندیشیده بودم که این یا آن نام کوشکی، در گذشته‌ای که در نهایت چندان دور هم نبود، نامی خانوادگی بوده باشد. چنین بود که وقتی آقای دو گرمانت در پاسخ پرسشی از آقای دو مونسرفوی گفت: «نه، دختر عمویم از آن سلطنت طلب‌های دو آتسه بود، دختر مارکی دو فترن بود که در جنگ شوان‌ها^{۲۳۰} نقشی داشت»، دیدم که این نام فترن، که از زمان اقامتم در بلبک در ذهنم نام یک کوشک بود، چیزی شد که هرگز گمان نبرده بودم که بتواند بشود؛ یک نام خانوادگی، و دچار همان شگفتی هنگامی شدم که در قصه‌ای برجی و دروازه‌ای جان می‌گیرند و آدم می‌شوند. از این دیدگاه می‌توان گفت که تاریخ، حتی در صورت ساده سرگذشت شجره‌نامه‌ها، به سنگ‌های کهنه جان می‌دهد. در جامعه پاریسی مردانی بوده‌اند که در آن نقشی به همان اهمیت نقش دوک دو گرمانت یا دوک دو ترمونی بازی کرده، به اندازه اینان به برازندگی یا بذله‌گویی شهرت داشته، و خود از اصل و نسبی به همان اندازه نام آور بوده‌اند. اما امروزه از یادها رفته‌اند، چون از آنجا که بازماندگانی ندارند نامشان - که دیگر هرگز به گوش نمی‌خورد - آهنگ نامی ناشناس را دارد؛ دست بالا نام چیزی، که حتی به فکرمان نمی‌رسد در پشش نام کسانی را ببینیم، روی کوشکی یا روستایی دورافتاده، باقی مانده است. در آینده نزدیکی مسافری که در دوردستهای بورگونی، در روستای کوچک شارلوس از رفتن باز می‌ایستد تا از کلیسای آن دیدنی بکند، اگر اهل پژوهش نباشد یا از عجله فرصت نکند نگاهی به گورسنگهای کلیسا بیندازد، نخواهد دانست که شارلوس نام مردی بود که با برجسته‌ترین نامهای زمان خود برابری می‌کرد. این اندیشه به یادم آورد که وقت رفتن است و همچنان که به گفته‌های آقای دوک دو گرمانت درباره شجرنامه‌ها گوش می‌دادم، ساعت دیدارم با برادرش نزدیک می‌شد. با خود اندیشیدم که شاید روزی حتی نام گرمانت هم برای همه چیزی جز نام جایی نباشد، همه غیر از باستان‌شناسانی که از اتفاق گذارشان به کومبره می‌افتد، و در برابر شیشه نگاره

ژیلبر بنده شکیبایی آن دارند که به بحث‌های جانشین تئودور گوش بدهند یا راهنمای کشیش^{۲۳۱} را بخوانند. اما یک نام برجسته تا زمانی که خاموش نشده است همه کسانی را که به آن نامیده می‌شوند نورانی می‌کند؛ و بدون شک، تا اندازه‌ای، اهمیتی که برجستگی آن نامها در نظرم داشت از آنجا می‌آمد که می‌شد از امروز آغاز کرد و با آن نامها گام به گام پس رفت و حتی به پیش‌تر از سده چهاردهم رسید، و خاطرات و مکاتبات همه نیاکان آقای دوشارلوس، پرنس داگریژانت، پرنس دوپارم را در گذشته‌ای بازیافت که نام و نشان یک خانواده بورژوا در تیرگی رخنه‌ناپذیرش گم است. اما در همان تیرگی، زیر نورافکن یک نام، که گذشته را روشن می‌کند، می‌توان سرچشمه و سیر تداوم برخی ویژگی‌های عصبی، برخی انحراف‌ها، برخی اختلال‌های این یا آن عضو خانواده گرمانت را باز شناخت. آن نامها، با شباهتی کمابیش درد آلود با امروزی‌هایشان، سده به سده کنجکاوی و نگرانی کسانی را برمی‌انگیزند که با آنها در رابطه‌اند، چه از دوره پیش از پرنس پالاتین و مادام دو موتویل باشند و چه پس از پرنس دو لینی.

اما بگویم که کنجکاوی تاریخی‌ام بس کم‌تر از لذت زیبایی‌شناسانه‌ای بود که می‌بردم. اثر نامهایی که به زبان می‌آمد این بود که مهمانان دوشس را، که نقاب پوست و گوشت و ناهوشمندی یا هوشمندی معمولی ایشان را به شکل آدمهایی چون دیگران در آورده بود (هر چند که پرنس داگریژانت یا پرنس دو سیستینا نامیده می‌شدند^{۲۳۲})، از قالب جسمانی بدر می‌آورد، به گونه‌ای که، خلاصه، با گذشتن از پادری کنف سرسرای آن خانه نه به آستانه جهان افسونی نامها (چنان که پنداشته بودم)، بلکه به پایانه آن رسیده بودم. حتی پرنس داگریژانت، از لحظه‌ای که شنیدم مادرش از دامها، و نوه دوک دومودن بوده است، از ظاهر و از همه گفته‌هایی که نمی‌گذاشتند باز شناخته شود آن چنان که از ماده شیمیایی ناپایداری که با آن آمیخته باشد آزاد شد و با دامها و مودن - که عنوانهایی بیش نبودند - ترکیبی ساخت که بی اندازه جذاب‌تر بود. هر نامی، که با نیروی جاذبه نام دیگری جا به جا می‌شد که به هیچ ربطی میانشان گمان نبرده بودم، جای ثابتی را که در ذهن من داشت و در آنجا عادت آن را از رنگ و جلا انداخته بود ترک می‌کرد و

می رفت و به مور تمارها، استوارت‌ها، بوربون‌ها می پیوست و با آنها شاخه‌هایی هر چه خوش‌نماتر و رنگ به رنگ تر رقم می زد. خود نام گرمانت هم، از همه نامهای زیبای خاموش و دوباره به تابناکی روشن شده‌ای که تازه می شنیدم به آنها ربطی دارد، قطعیتی تازه و صرفاً شاعرانه می یافت. در نهایت، در نوک هر برآمدگی شاخه برترش، می دیدم که چهره شاه خردمند یا شهزاده نام آوری، چون پدر هانری چهارم یا دوشس دو لونگویل شکوفا می شود. اما از آنجا که این رخسارها، برخلاف چهره مهمانان، در نظرم به زانده تجربه‌ای مادی یا ابتدالی اشرافی و محفلی آلوده نبودند، در شکل و طرح زیبا و بازتابهای گونه‌گونشان، همگن با نامهایی باقی می ماندند که به تناوبی منظم، هر بار به رنگی دیگر، از میان نامهای شجره گرمانت به چشم می زدند، و هیچ ماده بیگانه کدوری در آن نبود که شکوفه‌های شفاف، گونه‌گون شونده و رنگارنگی را تیره کند که چون نیاکان مسیح در شیشه نگاره عتیق یسا^{۲۳۳}، در دو سوی درخت شیشه‌ای می شکفتند.

چندین بار خواستم زحمت کم کنم، و بیشتر از همه به این دلیل که حضور بی‌اهمیت خود را بر آن انجمن تحمیل می کرد، انجمنی از جمله آنهایی که دراز زمانی بسیار زیبا مجسمشان کرده بودم و بیگمان این چنین زیبا می شد اگر گواه نااهلی آنجا نبود. رفتن من دستکم این رخصت را به میهمانان می داد که، با رفتن نامحرم، سرانجام انجمن اسرار آمیز خویش را گرد آورند. سرانجام می توانستند آیین پراز رمزی را که برایش جمع آمده بودند برگزار کنند، چه شکی نیست که دور هم بودندشان برای گفت و گو درباره فرانس هالس یا خست و آن هم حرف زدن به همان لحن و شیوه مردمان معمولی نبود. آنچه می گفتند همه هیچ و پوچ بود، بیگمان به این خاطر که من آنجا بودم، و من با دیدن همه آن زنان زیبای جدا از هم پشیمان بودم از این که با حضورم نگذاشته بودم در فاخرترین محفل فوبور سن ژرمن زندگی اسرار آمیزی را پیش برند که آنجا می بردند. اما آقا و خانم دو گرمانت ایثار را به آنجا می رسانیدند که رفتن مرا، که هر لحظه می خواستم برایش برخیزم، به عقب می انداختند و نگهم می داشتند. شگرف تر آن که چندین تن از زنانی که شتابان، شادمان، ستاره‌باران از جواهر، آمده بودند که در نهایت، به تقصیر من،

تنها شاهد مهمانی‌ای باشند که تفاوتش با آنهایی که در هر جای بیرون از فوبور سن ژرمن برپا می‌شد هیچ اساسی نبود، همچنان که آدمی با دیدن شهری متفاوت با آنی که به عادت می‌دیده خود را در بلبک حس نمی‌کند. چندین تن از این زنان رفتند و هنگام رفتن هیچ آن چنان که می‌بایست دل سرد نبودند، بلکه با شور بسیار از مادام دو گرمانت برای شب‌دل‌انگیزی که گذرانده بودند سپاسگزاری کردند، انگار که، در شبهای دیگر، شبهایی که من آنجا بودم، کاری جز آنی که آن شب شدن می‌شد. آیا برآستی برای مهمانی‌هایی چون مهمانی آن شب بود که آن کسان خود را می‌آراستند و بورژواها را به محفل‌های آن چنان بسته‌شان راه نمی‌دادند؟ برای چنان مهمانی‌هایی؟ که اگر من هم نبودم آن چنان می‌گذشت؟ یک لحظه چنین باور کردم، اما این بیش از اندازه باور نکردنی بود. منطق ساده مرا به انکار آن وامی‌داشت. وانگهی، اگر این را می‌پذیرفتم، از نام گرمانتی که از زمان کومبره بسیار هم افول کرده بود دیگر چه می‌ماند؟

از این گذشته آن دختران شکوفا، به آسانی شگرفی، به اندک چیزی از کسی خرسند می‌شدند، یا خواستار خرسندی‌اش بودند، چون بسیاری از ایشان که در سراسر شب جز یکی دو جمله‌ای از من نشنیده بودند. و گفته‌هایی چنان ابلهانه که خود از آنها شرمنده شدم. هنگام رفتن آمدند تا، همچنان که چشمان زیبای نوازشگرشان را به می‌دوختند، و حلقه‌ارکیده‌هایی را که سینه‌شان را در بر می‌گرفت مرتب می‌کردند، به من بگویند که بینهایت از آشنایی با من لذت برده بودند، و با اشاره‌ای سربسته به دعوتی به شام. می‌خواستند پس از تعیین روزی با مادام دو گرمانت، «برنامه‌ای ترتیب دهند.»

هیچکدام از آن بانوان شکوفا پیش از پرنسس دو پارم نرفت. حضور او یکی از دو دلیلی بود که دوشس با آن همه پافشاری می‌خواست من بمانم و نروم، و من نمی‌دانستم (ترک محفل، پیش از یک والا حضرت، شایسته نیست). همین که مادام دو پارم بلند شد، همه انگار آزاد شدند. همه خانمها در برابر پرنسس، که از جا برخاست، زانو خم کردند و از او، همراه با بوسه‌ای، که پنداری تبرکی بود که زانوزنان از او می‌خواستند، اجازه گرفتن مانتوها و فراخواندن نوکرهایشان را

دریافت داشتند. به گونه‌ای که، در برابر در، انگار برنامه خواندن نامه‌های بزرگ تاریخ فرانسه برپا شد. پرنسس دوپارم اجازه نداده بود که مادام دوگرمانت او را تا پایین سرسرا همراهی کند، از ترس آن که مبادا سرما بخورد، و دوک گفت: «خوب، اوریان، حالا که والاحضرت اجازه می‌دهند نیایید. مگر یادتان نمی‌آید دکتر چه گفت.»

«فکر می‌کنم که پرنسس دوپارم از شام خوردن با شما خیلی خوشحال شدند.» این تعارف را می‌شناختم^{۲۳۴}. دوک سرتاسر تالار را پیچود تا بیاید و این راه، به حالتی احترام‌آمیز و با وقار به من بگوید، انگار که دیپلمی را به من اعطا یا شیرینی‌هایی را تعارف می‌کرد. و از لذتی که به نظرم در آن لحظه حس می‌کرد و به چهره‌اش حالت بسیار مهرآمیز گذرایی می‌داد حس کردم که نوع خدمتی که به نظر خودش انجام می‌دهد از آنهایی است که تا آخرین روز زندگی به آنها خواهد پرداخت، همچون سمت‌هایی افتخاری که آدم، حتی در حالت پیری و از پا افتادگی، همچنان حفظشان می‌کند.

هنگامی که می‌خواستم بروم ندیمه پرنسس پا به تالار گذاشت، میخک‌های بسیار زیبایی را که از گرمانت آورده شده بود و دوشش به مادام دوپارم داد جا گذاشته بود. ندیمه برافروخته بود، حس می‌کردی که سرزنش دیده است، چون پرنسس که با همه آن قدر مهربان بود در برابر حماقت ندیمه‌اش شکیبایی از دست می‌داد. از این رو ندیمه، همچنان که تند می‌دوید و میخک‌ها را با خود می‌برد، برای آن که حالت بی‌دغدغه و سرکش خود را حفظ کند در لحظه‌ای که از کنار من می‌گذشت گفت: «پرنسس می‌گویند که من معطل می‌کنم. می‌خواهند راه بیفتیم اما میخک‌ها را هم می‌خواهند. اما آخر من که پرنده نیستم، نمی‌توانم در آن واحد چند جا باشم.»

افسوس، برنخاستن پیش از والاحضرت تنها دلیل نبود. نتوانستم در جا به راه بیفتم چون دلیل دیگری هم در کار بود: آن تجمل معروفی که کورووازیه‌ها از آن بی‌خبر بودند، و گرمانت‌ها، چه توانگر و چه مال‌باخته، آن را به بهترین گونه به دوستانشان ارزانی می‌داشتند، تنها تجملی مادی نبود آن چنان که اغلب با روبر

دو سن لو شاهدش بودم، بلکه همچنین تحمل گفته‌های دل‌انگیز، کارهای مهر‌آمیز، برازندگی‌ای یکسره زبانی بود که از غنای درونی راستینی مایه می‌گرفت. اما از آنجا که این غنا، در عالم بیکارگی اشرافی بی‌استفاده می‌ماند. گهگاهی سخاوتمندانه بخش و بار می‌شد، از راه دیگری، به شکل شوری گذرا، و به همین دلیل بس بیتابانه، بیان می‌شد که از سوی مادام دو گرمانت به نظر محبت می‌آمد. براستی هم او، در لحظه‌ای که می‌گذاشت این محبت سرریز کند، آن را حس می‌کرد، چون آنگاه از همنشینی دوستی که در کنار خود می‌یافت به نوعی سرمستی می‌رسید که هیچ مادی نبود و به خلصه‌ای می‌مانست که از موسیقی به برخی کسان دست می‌دهد؛ گاهی پیش می‌آمد که گلی را از روی سینه‌اش، مدالیونی را، برگیرد و به کسی بدهد که دلش می‌خواست شب نشینی با او بیشتر به درازا بکشد، گرچه غمگینانه حس می‌کرد این وصله به چیزی جز گپ‌های عبثی نمی‌انجامد که تهی‌اند از آن لذت عصبی، آن هیجان‌گذرایبی که به خاطر حس خستگی و اندوهی که از خود بجا می‌گذارند، به نخستین گرماهای بهار می‌مانند. اما آن دوست، نباید بیش از اندازه گول آن وعده‌ها را می‌خورد، وعده‌هایی مستی‌آورتر از هر آنچه تا آن زمان شنیده بود، و از زبان زنانی که شیرینی یک لحظه را با چنان شدتی حس می‌کنند که آن لحظه را، با ظرافت و با حشمتی که آدمیان عادی نمی‌شناسند، شاهکاری مهر‌آور از لطف و خوبی می‌سازند و پس از آن که لحظه‌ای دیگر آمد دیگر هیچ کز می‌از ایشان بر نمی‌آید. مهرشان بیشتر از هیجانی که آن را می‌انگیزد نمی‌پاید؛ و همان نازک‌اندیشی که آنگاه امکانشان می‌داد همه آنچه را که دلت می‌خواست بشنوی حدس بزنند و بگویند، به همان گونه رخصتشان می‌دهد که، چند روزی بعد، مسخرگی‌های تو را ببینند و بر آنها با کس دیگری از مهمانانشان بخندند، کسی که با او هم یکی از آن «لحظه‌های خنیاپی» را می‌چشند که چه زود می‌گذرد. در سرسرا از یکی از نوکرها گالش‌هایم را خواستم که از سر احتیاط، برای برفی به پا کرده بودم که چند دانه‌ای بارید و زود گیل شد، و نمی‌دانستم که برازنده نیست، و از لبخند تحقیرآمیز همه دچار شرمی شدم که به اوج رسید هنگامی که دیدم مادام دوپارم نرفته است و مراد در حال پیاکردن کاتوچوهای امریکایی‌ام تماشا می‌کند.

پرنسس به طرفم آمد و بلند گفت: «به، چه فکر خوبی، چقدر عملی است! آفرین به عقل شما، خانم، ما هم باید از اینها بخریم.» این جمله آخر را در حالی به ندیمه‌اش گفت که تمسخر نوکرها به احترام بدل می‌شد و مهمانان به شتاب دوره‌ام می‌کردند تا بپرسند آن پاپوش‌های معجز آسا را از کجا خریده‌ام. پرنسس به من گفت: «با اینها، بدون هیچ ترسی از این که دوباره برف بیارد می‌توانید تا هر کجا که بخواهید بروید؛ خیالتان از هوا راحت است.»

ندیمه به حالتی متفکرانه گفت: «از این نظر خیال والا حضرت راحت باشد، دیگر برف نمی‌آید.»

پرنسس خوشخو، که تنها حماقت ندیمه‌اش می‌توانست او را از کوره بدر برد، با لحن خشکی پرسید: «از کجا می‌دانید، خانم؟»

«به والا حضرت اطمینان می‌دهم که محال است برف بیاید، عملاً غیر ممکن است.»

«آخر چرا؟»

«غیر ممکن است برف بیاید، پیش‌بینی‌های لازم را کرده‌اند؛ روی زمین نمک پاشیده‌اند.»

زن ساده لوح خشم پرنسس و خنده دیگران را ندید، چون به جای آن که ساکت شود بالبخندی دوستانه، برغم همه انکارهایم درباره دریا دار ژورین دو لا گراویر، به من گفت: «تازه، چه فرق می‌کند؟ شما که اصل و نسب دریا نوردی دارید از آب و هوا چه باکی دارید.»

و آقای دو گرمانت، پس از راه انداختن پرنسس دو پارم، در حالی که بالا پوش مرا می‌گرفت گفت: «کمکتان می‌کنم که جُلُتان را بپوشید.» هنگام گفتن چنین اصطلاحی دیگر حتی نخندید، چون اصطلاحهایی از همه جلف‌تر و بی‌ادبانه‌تر، به همین دلیل، به خاطر سادگی ساختگی گرمانت‌ها، حالتی اشرافی یافته بودند.

هیجانی که بُز به اندوه نمی‌انجامد، چون ساختگی بوده است؛ این بود حسی که من هم، البته به گونه‌ای متفاوت با مادام دو گرمانت، در بیرون از خانه او و در کالسکه‌ای دچارش شدم که مرا به خانه آقای دو شارلوس می‌برد. می‌توانیم، به

انتخاب خود، تسلیم یکی از دو نیرویی شویم که یکی از درون خود ما برمی خیزد و زائیده احساسهای ژرف ماست، و دیگری از بیرون می آید. اولی طبعاً با شادمانی همراه است، همانی که از زندگی انسان خلاق سرچشمه می گیرد. جریان دوم، آنی که می خواهد جنبشی را به درون ما راه دهد که کسانی بیرون از ما را به تکاپو می اندازد، با لذتی همراه نیست؛ اما می توانیم، با ضربه ای واکنشی، لذتی بر آن بیفزاییم، با خلسه ای چنان ساختگی که زود به ملال، به اندوه بدل می شود؛ و چهره غم زده بسیاری از اشرافیان از همین است، و بسیاری از حالت های عصبی شان که گاه به خودکشی هم می انجامد. و من، در کالسکه ای که به خانه آقای دو شارلوس می بردم دچار این هیجان نوع دوم بودم، که سخت تفاوت دارد با آنی که از احساسی شخصی به آدمی دست می دهد، آن چنان که در کالسکه های دیگری به خود دیده بودم: یک بار در کومبره، در درشکه دکتر پرسپیه، وقتی پیکره ناقوسخانه های مارتویل را بر زمینه غروب دیدم؛ روزی، در بلیک، در کالسکه مادام دو ویلپاریزیس، هنگامی که می کوشیدم به کنه خاطراتی پی ببرم که راهی میان دوردیف درخت در من زنده کرد. اما در آن کالسکه سوم، آنچه در برابر چشم دل داشتم گفتگوهای بس ملال آور شام مادام دو گرمانت، مثلاً گفته های پرنس فون درباره امپراتور آلمان، ژنرال بوتتا و ارتش انگلیس بود. اینها را در استرنوسکوپ ذهنم گذاشته بودم که به وسیله آن، هنگامی که خود خودمان نیستیم، هنگامی که، برخوردار از روحیه ای محفلی و اشرافی، زندگی خود را تنها از دیگران طلب می کنیم، هر آنچه را که آنان بگویند، هر آنچه را که بکنند، برجسته می بینیم. چون مرد مستی که دلش پر از مهر گارسنی است که برایش می آورده است، در شگفت بودم از این کامروایی ام (که، البته، آن را در همان وقت حس نکردم) که با کسی شام خورده بودم که ویلهلم دوم را خیلی خوب می شناخت و درباره اش چیزهایی جداً هم بامزه تعریف می کرد. و در ذهنم، ماجرای ژنرال بوتتا را، با لهجه آلمانی شازده مرور می کردم و به صدای بلند می خندیدم، انگار که این خنده، همانند برخی کف زدن ها که ستایش درونی آدم را بیشتر می کنند، برای تقویت جنبه فکاهی آن ماجرا ضرورت داشت. از پشت عدسی های بزرگ کننده،

حتی آن گفته‌های مادام دو گرمانت که به نظرم احمقانه آمده بود (مثلاً نظرش درباره کار فرانس هالس که از بالای تراموا هم باید تماشايش می‌کردی) در چشم زندگی و ژرفایی خارق‌العاده می‌یافت. و باید بگویم که این هیجان، هر چند هم که زود فرو نشست، یکسره واهی نبود. به همان گونه که می‌شود روزی از آشنایی با کسی که بیش از همه تحقیرش می‌کردی خوشحال باشی، چون از قضا دوست دختری است که دوست می‌داری، و می‌تواند با او آشنایت کند، و بدین گونه در او فایده و لطفی می‌بینی که هرگز گمان نمی‌کردی داشته باشد، هیچ گفته و هیچ رابطه‌ای نیست که مطمئن باشی روزی به کاریت نمی‌آید. آنچه مادام دو گرمانت درباره تابلوهایی به من گفت که دیدنشان، حتی از بالای یک تراموا، جالب است، البته مهمل بود، اما بخشی از حقیقتی را در خود داشت که بعدها برایم بسیار ارزش یافت.

به همین گونه، شعرهایی که از ویکتور هوگو برایم خواند، انصافاً، از دوره‌ای پیش از آنی بود که در آن ویکتور هوگو چیزی بیش از یک انسان نوین می‌شود، و بر پهنه تحول، نوع ادبی هنوز ناشناسی را پدیدار می‌کند که اندامهایی پیچیده‌تر و پیشرفته‌تر دارد. در آن نخستین شعرهایش ویکتور هوگو هنوز فکر می‌کند، به جای آن که، همانند طبیعت، بسنده کند به این که به اندیشیدن وادارد. در آن شعرها هوگو «اندیشه»هایی را، به مستقیم‌ترین شکل، تقریباً به همان مفهومی بیان می‌کرد که دوک در نظر داشت، هنگامی که، در مهمانی‌های بزرگش در گرمانت، به نظرش املی و دست و پاگیر می‌آمد که مهمانان، در دفتر یادگاری کوشک، زیر امضایشان جمله‌های فلسفی شاعرانه نیز بنویسند، و با لحنی التماس آمیز به تازه آمده‌ها می‌گفت: «دوست عزیز، فقط اسمتان، بدون اندیشه و از این حرفها!» و آنچه مادام دو گرمانت در نخستین شعرهای هوگو می‌پسندید همین «اندیشه»ها بود (که افسانه قرن‌ها به همان گونه از آنها بری است که دوره دوم واگنر از «آریا»ها و «ملودی»ها). اما نه این که دوشس یکسره در خطا باشد. شعرهایی بود که اثر می‌گذاشت و آنها را، بی آن که شکل هنوز آن ژرفایی را پیدا کرده باشد که بعدها باید به آن می‌رسید، موج واژه‌های بسیار و قافیه‌های پر از غنا و تنوعی در بر

می گرفت که آنها را با شعرهایی متفاوت می کرد که، مثلاً، از کورنی می توان خواند، شعرهایی که از آنها به نوعی رومانیسم ناپایدار، مهار شده، و به همین دلیل تأثرانگیز برمی خوریم که با این همه نتوانسته است تا سرچشمه های فیزیکی زندگی رخنه کند، و ارگانسیم فاخود آگاه و تعمیم یابنده ای را که جایگاه اندیشه است تغییر دهد. از همین رو، در اشتباه بودم که خود را تا آن زمان در آخرین مجموعه های هوگو محدود می کردم. البته، مادام دو گرمانت تنها بخش های بسیار کوچکی از نخستین شعرهای هوگو را با گفته های خود همراه می کرد. اما این هم هست که با آوردن یک بیت تنها از یک شعر، نیروی کشش آن راده برابر می کنیم. بیت هایی که در آن مهمانی به ذهن من وارد شده، یا به آن برگشته بودند، به نوبه خود قطعه هایی را که به عادت در میانشان جای داشتند با چنان نیرویی مغناطیس وار به سوی خود می کشیدند و به خود نزدیک می کردند که دستان برق گرفته من نتوانست بیش از چهل و هشت ساعت در برابر نیرویی مقاومت کند که آنها را به سوی مجلد شرقی ما^{۲۳۵} و سرودهای شامگاهی می کشانید. لعنت کردم پادوی فرانسواز را که برگ های پاییزی ام را به روستای زادگاهش تقدیم کرده بود و بی لحظه ای تأخیر او را فرستادم تا یکی دیگر بخرد. این مجموعه ها را در یک نشست از اول تا آخر خواندم و تنها زمانی آرامش یافتم که ناگهان چشمم به بیت هایی افتاد که مادام دو گرمانت برایم خواند و در روشنایی که او در آن غرقشان کرده بود منتظرم بودند. به همه این دلیل ها گپ زدن با دوشس به کشف هایی می مانست که آدم در کتابخانه یک کاخ می کند، کتابخانه ای کهنه، ناقص، که نمی تواند آدمی را هوشمند و فرهیخته کند، و کمابیش از هیچ کتابی که دوست می داری در آن اثری نیست، اما گاهی آگاهی های شگرفی به تو می دهد، یا حتی از نویسنده ای قطعه زیبایی را نشانت می دهد که نمی شناخته ای، و بعدها شادمان می شوی از این یادآوری که شناختش را مدیون یک کاخ زیبا و باشکوهی. آنگاه، به خاطر آن که مقدمه بالزاک بر صومعه^{۲۳۶} یا نامه های چاپ نشده ژوبر را آنجا یافته ای دلت می خواهد ارزش زمانی را که آنجا گذرانده ای دو چندان ببینی، و به برکت این نعمت یک شبه، پوچی و سترونی اش را فراموش می کنی.

از این دیدگاه، آن دنیایی که در آغاز آنچه را که تخیل من انتظارش را داشت برنیاورد، و سپس، آنچه در آن مایه شگفتی ام می شد بیشتر همسانی هایش با دنیاهای دیگر بود تا تفاوت هایش، با این همه رفته رفته در نظرم تمایز یافت. بزرگ اشرافیان کمابیش تنها کسانی اند که، به اندازه روستائیان، می شود از آنان چیز آموخت؛ آرایه گفته هایشان همه چیزهایی است که به زمین مربوط می شود، به خانه ها آن چنان که در گذشته ها در آنها می نشستند، به رسم های قدیمی، به همه آنچه دنیای پول از آنها یکسره بی خبر است. به فرض آن که اشراف زاده ای با میانه روترین گرایشها سرانجام با زمانه خود همراه شده باشد مادرش، عموها، و خاله بزرگ هایش رابطه او را، هنگامی که کودکی خویش را به یاد می آورد، با زندگی ای که شاید امروزه کمابیش از یاد رفته باشد برقرار می کنند. در اتاق یک مرده امروزی، مادام دو گرمانت آنچه را که برای مراسم سوگواری لازم بود و رعایت نشده بود بیدرنگ می دید اما البته به رونمی آورد. سخت یگه می خورد اگر در مراسم تدفینی زنان را با مردان یکجا می دید، در حالی که مراسم ویژه ای هست که باید برای زنان برگزار شود. و اما درباره پرده، که بلوک آدمی بیشک می پنداشت فقط برای کفن و دفن است، چون در بحث درباره مرده و تدفین از آن سخن گفته می شود، آقای دو گرمانت زمانی را به یاد می آورد که هنوز بچه بود و در عروسی آقای دومایی نل عروس و داماد را زیر پرده گرفته بودند^{۲۳۷}. در حالی که سن لو «شجره نامه» گرانهای خانوادگی، تکچهره هایی از بویونها، نامه هایی از لویی سیزدهم را فروخته بود تا کارهایی از کاریر^{۲۳۸} و میلیهای مادرن ستایل^{۲۳۹} بخرد، آقا و خانم گرمانت، به انگیزه عاطفه ای که شاید در آن عشق پر شور به هنر نقش مهمی نداشت و آن دورا آدمهایی معمولی تر می کرد، میل های بسیار زیبای کار بول^{۲۴۰} شان را نگه داشته بودند که در چشم یک هنرمند مجموعه ای بسیار جذاب بود. به همین گونه یک ادیب هم می توانست از گفتگو با آن دو کیف کند. گفتگویی که - چون گرسنه نیازی به یک گرسنه دیگر ندارد - برای او قاموس زنده ای از همه اصطلاحهایی بود که روز به روز بیشتر از یاد می روند؛ اصطلاحهایی چون «کراوات سن ژوزف»^{۲۴۱} یا «بچه را وقف آبی کردن»^{۲۴۲}، که دیگر فقط از

زبان کسانی می توان شنید که به میل خود از گذشته پاس می دارند. لذتی که یک نویسنده در جمع آنان، بس بیشتر از جمع نویسندگان دیگر، می برد لذت بی خطری نیست. چه شاید بپندارد که چیزهای گذشته به خودی خود جاذبه ای دارند، و آنها را همان گونه که هستند در درون اثر خود قرار دهد. یعنی مرده زاد، و برانگیزنده ملالی که او در برابرش و برای تسکین خویش با خود می گوید: «زیباست چون حقیقی است، به همین صورت می گویند.» این گفتگوهای اشرافی، در ضمن، در خانه مادام دو گرمانت این حسن بزرگ را داشت که به فرانسه بسیار سلیس بود. به همین دلیل به خنده های دوشس در برابر واژه های «پیامبرگونه»، «کائناتی»، «پیتایی»^{۲۴۳} «فرا برجسته» که سن لو به کار می برد، — همچنان که به خنده اش در برابر مبل های بینگ^{۲۴۴} او — حقانیت می داد.

با این همه، چیزهایی که در خانه دوشس شنیده بودم برایم غریبه بودند و بس بیگانه با احساسی که در برابر کویچ ها، یا هنگام خوردن یک مادلن، به من دست داده بود. آن چیزها یک لحظه به درون من راه یافته، مرا تنها به گونه ای فیزیکی فرا گرفته بودند، و (انگار که از سرشتی اجتماعی باشند و نه فردی) بیصبرانه می خواستند از من بیرون شوند. در کالسکه چون زن غیب گویی^{۲۴۵} به خود می پیچیدم. منتظر مهمانی شام تازه ای بودم که در آن خود بتوانم نوعی پرنس دو فلان، یا مادام دو گرمانت، بشوم و آنها را تعریف کنم. در انتظار، آن چیزها لبانم را به لرزش و زبانم را به لکنت می انداخت و بیهوده می کوشیدم هوش و حواسم را، که نیروی گریز از مرکزی به گونه ای سرگیجه آور از من دورشان کرده بود، به خود باز گردانم. از همین رو با شتابی تب آلود، تا ناگزیر نباشم آنها را دراز زمانی با خود تنها در کالسکه حمل کنم — که حتی در کالسکه هم به جبران بی همزبانی بلند بلند حرف می زدم — رفتم و زنگ در خانه آقای دو شارلوس رازدم، و همه مدتی راهم که در تالاری گذراندم که نوکری به آن راهم داد، و بیتاب تر از آن بودم که تماشایش کنم، با گفت و گوهایی طولانی با خود گذراندم که در آنها آنچه را که می خواستم برای شارلوس تعریف کنم — و هیچ در بند آن هم نبودم که او چه می خواهد به من بگوید — پیش خود تکرار می کردم. چنان نیازی داشتم که آقای

شارلوس چیزهایی را بشنود که میل بازگویی‌شان مرا می‌کشت، که سخت از این فکر شر خوردم که شاید صاحب خانه خوابیده باشد و ناگزیر شوم خمار از مستی آن همه گفته‌های ناگفته به خانه بروم. چون دیدم که از بیست و پنج دقیقه پیش در آن تالارم و شاید مرا آنجا از یاد برده‌اند، تالاری که، با آن همه زمانی که در آن منتظر بودم، فقط می‌توانستم بگویم بسیار بزرگ است، دیوارهای سبز و چند تابلو تک‌چهره دارد. نیاز به حرف زدن آدم‌رانه تنها از شنیدن، که از دیدن هم باز می‌دارد و در این صورت نبود هرگونه توصیف محیط بیرونی خود به معنی توصیف حالی درونی است. می‌خواستم از تالار بیرون بروم تا شاید کسی را صدا بزنم، یا اگر نیافتم راه سرسرا را پیدا کنم و بیرون بروم، اما همین که بلند شدم و چند قدمی روی پارکت موزائیکی پیش رفتم نوکری آمد و نگران گفت: «آقای بارون تا همین الان ملاقات داشتند. هنوز چند نفر دیگر منتظرشانند. همه سعی خودم را می‌کنم تا جنابعالی را بپذیرند، تا حال دوبار به منشی‌شان تلفن کرده‌ام.»

«نه، زحمت نکشید، من با جناب بارون قرار داشتم، اما دیگر خیلی دیر است، ایشان هم که امشب گرفتارند، یک روز دیگری خدمتشان می‌رسم.»

نوکر به اعتراض گفت: «نه قربان، تشریف نبرید، ممکن است آقای بارون ناراحت بشوند. بگذارید دوباره سعی بکنم.»

چیزهایی را به یاد آوردم که درباره خدمتکاران آقای دوشارلوس و وفاداری‌شان به او شنیده بودم. نمی‌شد درباره او عیناً همانی را گفت که درباره پرنس دوکتی گفته می‌شد، که در دلجویی از یک نوکر و یک وزیر به یک اندازه می‌کوشید، اما چنان توانسته بود کاری کند که کوچک‌ترین خواهشش حالتِ دادن امتیازی را به خود بگیرد، که شبها، وقتی نوکرهایش پیرامون او، به فاصله احترام آمیزی، می‌ایستادند و او، پس از نگاهی به همه، می‌گفت: «کوانیه، شمعدان!» یا «دوکره، پیرهن!» بقیه نوکرها غرولندکنان از اتاق بیرون می‌رفتند و به آنی که ارباب برگزیده بودش غبطه می‌خوردند. حتی دو نفرشان، که از هم نفرت داشتند، می‌کوشیدند نظر مساعد ارباب را از دیگری به سوی خود بکشانند و اگر بارون زودتر به طبقه بالا رفته بود با واهی‌ترین دستاویزها خود را به او

می‌رسانیدند تا شاید مأموریت گرفتن شمعدان یا آوردن پیراهن خواب را از او بگیرند. اگر مستقیماً به یکی‌شان چیزی می‌گفت که به کار او مربوط نمی‌شد، یا از این بالاتر، در زمستان، در حیاط، پس از ده دقیقه به مهتری که می‌دانست سرما خورده می‌گفت: «خودتان رایبوشاید»، بقیه به مدت پانزده روز از سر حسادت، به خاطر لطفی که بارون به او کرده بود، با او حرف نمی‌زدند.

ده دقیقه دیگر منتظر ماندم، آنگاه مرا به حضور بارون راهنمایی کردند، با این خواهش که ریاد نمازم چون جناب بارون خسته بود و چندین نفر را که بسیار هم مهم بودند و از چندین روز پیش با او قرار داشتند، به حضور نپذیرفته بود. این تشریفات بازی پیرامون آقای دو شارلوس در نظرم بسیار کم‌تر از سادگی برادرش، دوک دو گرمانت، شکوه داشت، اما دیگر در باز شد، چشمم به بارون افتاد که با خانه جامه چینی، با یقه باز، روی کاناپه‌ای دراز کشیده بود. در همان لحظه با شگفتی کلاه استوانه‌ای براقی را دیدم که با بالاپوش خزی روی یک صندلی گذاشته شده بود، انگار که بارون تازه از بیرون آمده باشد. نوکر رفت. فکر می‌کردم آقای دو شارلوس به پیشوازم بیاید، بی آن‌که هیچ از جابجندنگاهی آشتی‌ناپذیر به من دوخت. جلو رفتم، سلام کردم، دستش را به طرفم دراز نکرد، جواب سلامم را نداد، نگفتم بنشینم. پس از چند لحظه، چنان‌که آدم از یک پزشک بی‌ادب می‌پرسد، پرسیدم آیا لازم است ایستاده بمانم. این را بی‌هیچ قصد بدی گفتم، اما به نظر آمد که سردی و خشم آقای دو شارلوس هر چه بیشتر شد. نمی‌دانستم که او، از بس از شاه‌بازی خوشش می‌آید، عادت دارد در خانه‌اش، در روستا، در کوشک شارلوس، بعد از شام روی کاناپه‌ای در دودخانه^{۲۴۶} دراز بکشد، و مهمانانش را گیرد خودش سرپا نگه دارد. در این حال از یکی کبریت می‌خواست، به دیگری سیگار تعارف می‌کرد، و آنگاه پس از چند دقیقه‌ای می‌گفت: «ا، آرژانکور، چرا نمی‌نشینید، خواهش می‌کنم بنشینید دوست عزیز...»، خوش داشت هر چه بیشتر سرپا نگهشان دارد تا نشان دهد که تنها با اجازه او می‌توانند بنشینند. به لحنی سخت آمرانه، بیشتر برای آن‌که مرا از خود دور کند و نه این‌که به نشستن دعوت‌م کرده باشد گفت: «روی صندلی لویی چهارده بنشینید.» روی یک صندلی که

چندان دور نبود نشستم. با خنده‌ای تمسخر آلود گفتم: «هه، به این می‌گویید صندلی لویی چهارده! عجب جوان فهمیده‌ای هستی.» چنان شگفت زده بودم که از جا نجنبیدم، نه برای آن که بروم چنان که شایسته بود، و نه برای تغییر جا چنان که او می‌خواست. با سبک و سنگین کردن یک‌ایک کلمه‌ها، و با تأکید خاص بر آنهایی که نخوت آلودتر بود، گفتم: «وقت ملاقاتی که لطف کردم و به شما دادم، آن هم به خواهش شخصی که مایل است از او اسم ببرم، نقطه پایان روابط ماست. نمی‌توانم این را از شما پنهان کنم که انتظارم از شما بیش از اینها بود. شاید اگر بگویم از شما خوشم آمده بود تا اندازه‌ای در بیان کلمات اغراق کرده‌ام، کاری که آدم، به خاطر احترام خودش، حتی با کسی هم که ارزش کلمات را نمی‌فهمد، نباید بکند. اما فکر می‌کنم که کلمه «خیر خواهی»، به مفهوم حامیانه‌تر و کارآمدترش، برای بیان آنچه من درباره شما حس می‌کردم و قصد ابرازش را هم داشتم، نامناسب نباشد. از همان وقتی که به پاریس برگشتم، حتی در همان بلبک به شما فهماندم که می‌توانید به من متکی باشید.» منی که به یاد می‌آوردم آقای دو شارلوس در بلبک با چه توهینی از من جدا شده بود از سر انکار حرکتی کردم، که او در پاسخم خشمگینانه داد زد: «نفهمیدم! (و براستی چهره رنگ‌باخته تشنج زده‌اش همان تفاوتی را با چهره همیشگی او داشت که پهنه دریا در بامدادی توفانی، با هزار افعی کف و خیزابه، با آرامش خندان هر روزی‌اش دارد) می‌خواهید ادعا کنید که پیغام من — یا حتی اعتراف من — به این که باید به یاد من باشید به دستتان نرسید؟ جلد آن کتابی که برایتان فرستادم با چه تزئین شده بود؟»

گفتم: «با گلبوته‌های پیچ در پیچ خیلی قشنگ.»

با لحنی تحقیرآمیز گفتم: «هه! جوانهای فرانسوی شاهکارهای کشور ما را خوب نمی‌شناسند. اگر یک جوان برلنی و الکیری را شناسد درباره‌اش چه فکر می‌کنند؟ این طور که پیدا است چشمهای شما چیزهایی را که نخواهند نمی‌بینند، چون خودتان به من گفتید که دو ساعت محو تماشای آن شاهکار بودید. می‌بینم که از گلها هم همان شناختی را دارید که از سبکهای تزئینی و معماری دارید.» با خشم جیغ زد که: «لازم نیست درباره سبکها اعتراضی بکنید، حتی نمی‌دانید صندلی‌ای

که رویش نشسته‌اید چه سبکی است، برای ماتحت شما یک مبل دیرکتوار با یک نیمکت لویی چهارده فرقی ندارد. بعید نیست همین روزها زانوی مادام دو ویلپاریزیس را با دستشویی اشتباه بگیرید و معلوم نیست با آن چکار می‌کنید. به همین ترتیب متوجه نشدید که نقش روی جلد کتاب برگوت همان گل فراموشم مکن بالای کلیسای بلیک است. از این روشن‌تر می‌شد گفت که: به یاد من باشید؟»

آقای دو شارلوس را نگاه می‌کردم. شکی نیست که سیمای شکوهمندش، گرچه نفرت می‌انگیخت، از همه خویشانش جذاب‌تر بود، آپولونی بود که پیر شده باشد؛ اما پنداری کم مانده بود که مایعی زیتونی رنگ، صفرایی، از دهان گندش بیرون بزند. از نظر هوش، نمی‌شد انکار کرد که ذهن او، با شناختی گسترده، بسیاری چیزهایی را در بر می‌گرفت که دو گرمانت همواره از آنها بی‌خبر می‌ماند. اما هر چند هم که همه نفرت‌هایش را در پس رنگ برخی گفته‌های زیبا پنهان می‌کرد، و گرچه گفته‌اش گاه از غرور جریحه‌دار شده، گاه عشق سرخورده، یا کینه، یا مردم‌آزاری، یا شیطنت، یا فکری و سواس و ار نشان داشت، حس می‌کردی که این مرد یارای آن دارد که آدم بکشد و سپس به زور منطق و زبان برازنده ثابت کند که حق داشته است چنان کند و با این همه بینهایت از برادر، زن برادرش و هر کس دیگری برتر است.

باز گفت: «همان طور که در نیزه‌ها^{۲۴۷}ی و لاسکز سردار فاتح به طرف آن که از او فرودست‌تر است می‌رود، و این کاری است که هر انسان برجسته‌ای باید بکند، چون خودم همه چیز بودم و شما هیچ چیز نبودید، اولین قدم‌ها را من به طرف شما برداشتم. اما شما در مقابل چیزی که لازم نیست من اسمش را عظمت و بزرگواری بگذارم و اکنش احمقانه‌ای نشان دادید. با این همه من دل‌سرد نشدم. دین ما منادی بردباری است. امیدوارم آن بردباری که من در مورد شما نشان دادم به حساب بیاید، و این هم که در برابر آنچه شاید بشود اسمش را گستاخی گذاشت فقط به لبخندی اکتفا کردم، البته اگر شما در حدی باشید که بتوانید با همچو منی که صد درجه از شما بالاتر گستاخی کنید. اما، آقا، در هر حال همه این مسایل تمام

شده. من شما را در معرض امتحانی قرار دادم که تنها مرد برجسته دنیای ما با ظرافت تمام اسمش را گذاشته امتحان لطف زیادی، و بحق آن را وحشتناک ترین امتحانها و تنها راه تشخیص سره از ناسره می داند. شاید احتیاجی نباشد که شما را به خاطر شکست در این امتحان سرزنش کنم، چون کسانی که ازش سر بلند بیرون می آیند نادرند. اما دستکم، دلم می خواهد از تهمت های بی پایه و اساس شما در امان باشم و این است آن نتیجه ای که می خواهم از این آخرین کلماتی که من و شما روی زمین رد و بدل می کنیم بگیرم.»

تا آن لحظه به فکرم نرسیده بود که شاید خشم آقای دو شارلوس از چیز ناشایستی باشد که من در حق او گفته ام و به گوشش رسانده اند؛ در ذهنم کاویدم؛ درباره او با هیچ کس حرف نزده بودم. هر چه بود ساخته و پرداخته یک آدم بدخواه بود. به آقای دو شارلوس گفتم که درباره او مطلقاً به کسی چیزی نگفته ام. «فکر نمی کنم شما را به این خاطر رنجانده باشم که به مادام دو گرمانت گفته ام با شما دوستم.» لبخندی تحقیرآمیز زد، صدایش را تا بیشترین حدی که می توانست بالا برد، آنگاه بازیرترین و نخوت آمیزترین آهنگ گفت: «ای آقا!» و سپس، در نهایت کندی، به حالتی که انگار خود نیز شیفته شگفتی های این «گام» فرو نشین باشد، به لحنی عادی برگشت: «به نظر من، با زدن این اتهام به خودتان، که گفته باشید ما با هم «دوست»یم، به خودتان لطمه می زنید. از آدمی که براحتی یک مبل چپندیل^{۲۴۸} را با یک صندلی روکوکو اشتباه می گیرد نمی شود توقع داشت که در کاربرد مفهوم کلمات خیلی دقیق باشد. اما، فکر نمی کنم»، به صدای نوازش آمیزی که هر چه تمسخر آلودتر می شد و حتی لبخند جذابی را روی لبانش می رقصانید: «فکر نمی کنم که شما گفته باشید، یا خودتان هم باور داشته باشید، که ما با هم دوستیم! در صورتی که، اگر لاف زده باشید که به من معرفی شده اید، با من حرف زده اید، مرا یک کمی می شناسید، و تقریباً بدون این که خودتان درخواست کرده باشید این امتیاز را یافته اید که تحت الحمايه من باشید، به نظر من یک کار کاملاً طبیعی کرده اید و هوش به خرج داده اید. اختلاف زیاد سن من و شما این اجازه را به من می دهد که، بدور از تمسخر، بفهمم که این معرفی، این حرف

زدن‌ها، این شروع بفهمی نفهمی نوعی روابط دوستانه، برای شما، اگر نخواهم بگویم افتخاری بوده، دستکم امتیازی بوده و حماقت شما در این نیست که هر جایی از آن دم زده باشید، بلکه در این است که نتوانستید حفظش کنید. حتی ناگهان، برای یک لحظه، خشم نخوت آلودش جای خود را به نرمشی چنان آمیخته به اندوه داد که گمان کردم می‌خواهد گریه کند. «حتی، این را هم باید بگویم که وقتی پیشنهادی را که در پاریس به شما کردم بی‌جواب گذاشتید، این کار از جانب کسی چون شما که به نظرم خیلی با تربیت و از یک خانواده خوب بورژوا آمده بودید (تنها هنگام ادای صفت بورژوا صدایش با اندک زنگ ریشخند آمیزی همراه شد)، آن قدر غیرمنتظره بود که در کمال ساده‌لوحی فکرم به دنبال عذر و بهانه‌هایی رفت که البته هیچوقت حقیقت ندارند، یعنی: نرسیدن نامه و اشتباه نشانی و از این چیزها. اعتراف می‌کنم که خیلی ساده‌لوحی به خرج دادم. اما سن بوناونتور هم ترجیح می‌داد پرواز گاورا باور کند و دروغ گفتن برادرش را نه. در هر حال، دیگر همه این چیزها تمام شده، از پیشنهاد خوششان نیامد، الان هم دیگر منتفی شده. فقط، به نظر من، شایسته بود که، به خاطر حرمت سن من هم که شده بود یک چیزی برایم بنویسید (و در اینجا برآستی صدایش گریه آلود شد). نقشه‌های بسیار جالبی برایتان کشیده بودم که نخواستم به شما بگویم. ترجیح دادید بدون اینکه بدانید چه هستند ردشان کنید، صاحب اختیارید، اما همان‌طور که گفتم، دستکم می‌توانستید نامه‌ای بنویسید. من اگر به جای شما بودم، یا حتی در همین جای خودم، این کار را می‌کردم. به همین دلیل، من جای خودم را به جای شما ترجیح می‌دهم. گفتم: به همین دلیل، چون معتقدم که همه جاها یکی‌اند و من یک کارگر فهمیده را خیلی بیشتر از خیلی دوک‌ها دوست دارم. اما باید بگویم که جای خودم را ترجیح می‌دهم، چون این کاری را که شما کردید، من در همه زندگی‌ام که رفته رفته دارد خیلی هم طولانی می‌شود، هیچوقت نکردم. (سرش به سوی تاریکی برگشته بود، نمی‌توانستم ببینم که آیا، چنان‌که از صدایش برمی‌آمد، از چشمانش اشکی می‌بارد یا نه). می‌گفتم که من صد قدم به طرف شما پیش آمدم، تنها اثرش این بود که شما دو دست قدم پس رفتید. الان دیگر نوبت من است

که از شما دور شوم و دیگر هیچوقت همدیگر را نخواهیم دید. اسم شما را در خاطر نگه نخواهم داشت، اما مورد شما را چرا، تا برایم درسی باشد و در روزهایی که وسوسه می شوم که خیال کنم آدمها قلب دارند، ادب و ملاحظه دارند. یا دستکم این هوش را دارند که نگذارند یک فرصت بی نظیر از دستشان برود، به خودم بیایم و به خاطر بیاورم که دارم به آنها زیادی بها می دهم. نه، این که گفته باشید که مرا می شناسید، (البته در آن وقتی که حقیقت داشت، چون از این به بعد دیگر حقیقت ندارد). به نظر من کاملاً طبیعی می رسد و آن را به حساب تعارف، یعنی یک چیز خوشایند، می گذارم. اما متأسفانه، در جاها و شرایط دیگری، چیزهای کاملاً متفاوتی گفته اید.»

«آقا، باور کنید که من هیچ چیزی نگفته ام که شما را برنجاند.»

خشمگینانه فریاد زد: «حالا کی به شما گفته که من رنجیده ام؟» و به سرعت از روی مبلی که تا آن زمان بر آن بی حرکت مانده بود بلند شد، و همچنان که مارهای کف آلود رنگ باخته چهره اش به خود می پیچید صدایش، چون توفانی مهار گسیخته و کر کننده، گاه زیر و گاه بم می شد. (شدتی که لحن حرف زدنش در حالت عادی هم داشت، و در خیابان سر رهگذران را به سوی او برمی گردانید، صد برابر شده بود، چون قطعه ای که به وزن فورتیه نوشته شده باشد و به جای پیانو با ارکستر اجرا شود، و تازه فورتیسیمو هم باشد. آقای دو شارلوس نعره می زد) فکر می کنید آن حد را دارید که بتوانید مرا برنجانید؟ پس نمی دانید که دارید با کی حرف می زنید! فکر می کنید اگر پانصد مردک از دوستان شما یکی یکی روی هم سوار بشوند تف متعفنشان می تواند حتی نوک انگشت پای مبارک مرا تر کند؟»

از چند دقیقه پیش، به جای این میل که به آقای دو شارلوس بفهمانم هرگز درباره او نه بدی گفته و نه شنیده ام، دچار خشمی دیوانه وار بودم که انگیزه اش گفته هایی بود که، به نظرم، فقط غرور عظیم او به زبانش می آورد. شاید، دستکم تا اندازه ای، آن گفته ها از آن غرور ناشی می شد. بقیه انگیزه اش، کمابیش یکسره، احساسی بود که هنوز از آن خبر نداشتم و در نتیجه گنهکار نبودم اگر آن را در نظر نمی آوردم. اما، اگر گفته های مادام دو گرمانت را به خاطر داشتم، می توانستم

دستکم به جای آن احساسی که نمی شناختم، کمی دیوانگی هم بر غرورش بیفزایم. اما در آن هنگام حتی به فکر دیوانگی هم نیفتادم. به نظرم، در او هر چه بود غرور بود و در من خشم. این خشم را (در لحظه‌ای که آقای دو شارلوس از نعره زدن بازیستاد تا با شکوهی شاهانه، با چهره‌درهم کشیده و تهوع چندش آلودی در حق حرمت شکنان ناشناسش، از انگشت پای مبارکش حرف بزند) دیگر نتوانستم مهار کنم. با حرکتی غیرارادی خواستم به چیزی حمله ببرم، و چون ته مانده عقل و هوشم مرا به رعایت احترام آن مرد بسیار مسن تر از خودم، و نیز چینی‌های آلمانی دور و برش (به خاطر ارج هنری شان) وامی داشت، به طرف کلاه استوانه‌ای نوی بارون خیز برداشتم، آن را به زمین انداختم، لگدمال کردم، دیوانه وار از هم شکافتم، آسترش را کندم، کفی اش را چردادم، اعتنایی به دری وری‌هایی که آقای دو شارلوس همچنان می گفت نکردم، اتاق را پشت سر گذاشتم و در را گشودم. شگفت زده دیدم که در هر طرفش نوکری ایستاده است و هر دو بادیدن من آهسته دور شدند تا وانمود کنند که برای کارشان از آنجا می گذشته‌اند. (بعدها نامشان را دانستم، نام یکی بورنیه و دیگری شرمیل بود.) حتی یک لحظه هم گول توجیهی را نخوردم که باره رفتن آسوده‌شان می خواستند القا کنند. با عقل جور نمی آمد؛ سه توجیه دیگر به نظرم منطقی تر رسید: اول این که بارون گاهی مهمان‌هایی داشت که چون ممکن بود در برابرشان به کمک نیاز داشته باشد (اما چرا؟)، یک پایگاه کمک‌رسانی در آن نزدیکی‌ها به نظرش ضروری می آمد؛ دیگر این که، آن نوکرها را کنجکاوی به آنجا کشانده بود، گوش خوابانده بودند و فکر نمی کردند من به آن سرعت از اتاق بیرون بیایم؛ و سوم این که همه آنچه آقای دو شارلوس گفت و کرد از پیش آماده و ساختگی بود، و خودش از نوکرها خواسته بود که، هم به هوای خود ماجرا و هم برای آن که شاید هر کسی از آن چیزی فرا بگیرد، گوش بایستند. خشم من خشم بارون را فرو نشانید، بیرون رفتم انگار او را دچار دردی ستوه آور کرد. مرا صدا زد، به دنبالم فرستاد، و سرانجام، فراموش کرد که دقیقه‌ای پیشتر با سخن گفتن از «نوک انگشت پای مبارکش» خواسته بود مرا شاهد ارتقاء خودش به مقام خدایی کند، دوان دوان آمد، در سرسرا خود را به من رساند و راهم

را بست. گفت: «ای بابا، بچه نشوید، یک دقیقه دیگر بمانید؛ هر چه محبت بیشتر، سرزنش هم بیشتر؛ اگر به این تندی سرزنشتان کردم به این خاطر است که دوستان دارم.» خشمم فرونشسته بود، کلمه «سرزنش» را نشنیده گرفتم و به دنبال بارون رفتم، و او خودستایی را کنار گذاشت و نوکری را صدا زد تا بیاید و پاره پوره‌های کلاه را ببرد و یکی دیگر بیاورد.

به آقای دوشارلوس گفتم: «قربان، اگر حاضر باشید بگویند چه کسی موزیگری کرده و به من تهمت زده می‌مانم که بشنوم و رسوایش کنم.»
«چه کسی؟ نمی‌دانید؟ چیزهایی که می‌گویید یادتان نمی‌ماند؟ فکر می‌کنید کسانی که به من خدمت می‌کنند و این جور چیزها را به گوشم می‌رسانند اول از همه از من نمی‌خواهند که رازدار باشم؟ خیال می‌کنید من قولی را که داده‌ام زیر پا می‌گذارم؟»

گفتم: «یعنی غیرممکن است که به من بگویند، قربان؟» و برای آخرین بار در ذهنم کاویدم تا کسی را پیدا کنم که با او درباره آقای دوشارلوس حرف زده بودم (و هیچ کسی را پیدا نکردم).

بالحن خشکی گفت: «نشنیدید که گفتم به گوینده قول داده‌ام رازنگهدار باشم؟ می‌بینم که از اصرار بیهوده هم به اندازه گفتن چیزهای ناشایست خوشتان می‌آید. کاش دستکم این عقل را داشتید که از این آخرین گفت و گویمان استفاده کنید و چیزی بگویند که باد هوا نباشد.»

همچنان که دور می‌شدم گفتم: «آقا شما دارید به من توهین می‌کنید. من نمی‌توانم چیزی بگویم چون جنابعالی چند برابر ستم را دارید؛ من در موضع نابرابری هستم؛ بعد هم هر چه می‌کنم نمی‌توانم شما را قانع کنم؛ قسم خوردم که هیچ همچو چیزهایی نگفته‌ام.»

بالحن وحشتناکی داد زد: «پس من دروغ می‌گویم!» و چنان خیزی برداشت که به دو قدمی من رسید.

«به شما دروغ گفته‌اند.»

آنگاه با صدایی نرم، مهرآمیز، غمناک، چنان که در سمفونی‌هایی که